

محلات منطقه ما: زرکش، شهرک مطهری، مشهدقلی، نوده، توس، مهدی آباد، حجت، نوید، فدک، کوی امیرالمؤمنین (ع)، هدایت، ایثارگران، شفا، قدس، ابوطالب، هنرور، مطهری، سمنز قند، آیت... عبادی، عامل، جانباز، فرامرزی عباسی و بهاران



گفت و گو با مادر شهیدان موسوی که...

شیرزن»

گل دفتر

۵۶

محبوبه فرامرزی

بعضی آدم‌ها نقش چندانی در این دنیا ندارند. می‌آیند و می‌روند آب هم از آب تکان نمی‌خورد. انگار «نه خانی آمده و نه خانی رفته» اما آدم‌هایی هم هستند که حضورشان دنیا را که هیچ، دنیای آدم‌های دیگر را هم تغییر می‌دهد. طاهره اولیای بقال یکی از همین آدم‌هاست. فرارمان با این ساکن محله کارخانه قند آبکوه یا جانباز امروزی صبح یکی از همین روزهایی بود که هوای گرمش خلق آدم را تنگ می‌کرد. زنگ در خانه‌اش را که می‌نیزیم پیرزن در طبقه دوم مقابل در ورودی انتظارمان را می‌کشد. طاهره خانم لاغر اندام است و ریزنقش. موهای سفیدش از گوشه روسری بیرون زده و روی صورت استخوانی‌اش ریخته است. عروس و دختر طاهره خانم داخل خانه از ما استقبال می‌کنند. پیرزن گوشه‌ای می‌نشیند و ما را هم دعوت به نشستن می‌کند. در این گزارش با زندگی طاهره اولیای بقال آشنا می‌شوید. او مادر شهیدان موسوی و قدیمی محله کارخانه قند آبکوه است.



بود. همیشه دوست داشت پاسدار شود بالاخره هم به این خواسته‌اش رسید. علی اکبر ۳ ماه داماد بود که شهید شد خبر نداشت که همسرش دو ماهه باردار است. دختر علی اکبر ۷ ماه بعد به دنیا آمد و حالا ۳۹ ساله است ازدواج کرده و بچه هم دارد.»

واقف مسجد ابوالفضل

سید محمد موسوی همسر طاهره خانم واقف زمین مسجد ابوالفضل است. بنا بود مسجدی در ۳ طبقه در آن زمین احداث شود؛ اما پولی که جمع شد جوابگوی هزینه احداث مسجدی با آن وسعت نبود به همین

پدرش مانع شود مخفیانه به تظاهرات می‌رفت. بعد از مدتی برای اینکه همسایه‌ها ماشین را شناسایی نکنند رویش چادر می‌کشید.»

او یکی دیگر از بازیگوشی‌های سیدعلی اکبر را به یاد می‌آورد و می‌گوید: «وقتی ارتشی‌ها به سمت مردم حمله می‌کردند علی اکبر برای دفاع چوب با خودش به تظاهرات می‌برد. وقتی با چوب به خانه می‌آمد از او ماجرای چوب توی دستش را می‌پرسیدیم من و من می‌کرد و می‌گفت لازم می‌شود شاید مسافرت رفتیم

بالاخره یک چوب همراهان باشد خوب است.»

طاهره خانم از به یاد آوردن بازیگوشی علی اکبر خنده‌اش می‌گیرد؛ اما وقتی از نحوه شهادتش می‌پرسم آهی می‌کشد و چهره‌اش در هم می‌رود: «بعد از انقلاب علی اکبر در کمیته خدمت

می‌کرد. تازه داماد بود. دو ماهی بیشتر از ازدواجش نگذشته بود که یک عصر در خانه را زدند. پدرش در را باز کرد و بعد از چند لحظه علی اکبر را صدا زد و گفت که در کمیته کارش دارند. صدایش می‌آمد که با همسرش حرف می‌زد آخرین کلماتی که از زبان علی اکبر شنیدم این بود که به همسرش می‌گفت پدرم صدایم می‌زند بروم ببینم چه شده است. امام فرمان داده بود مردم اسلحه‌هایی را که در روزهای انقلاب در دست داشتند تحویل بدهند آن روز هم اسلحه آورده بودند. پسر می‌رفت تا اسلحه‌ها را تحویل بگیرد. پاسگاه فعلی که نزدیک کارخانه قند است آن موقع کمیته بود. انگار به دلم افتاده بود. از صبح که بیدار شدم دلم شور می‌زد. نزدیکی‌های ظهر بود که شوهرم از میدان بار آمد. با ماشین برای خرید به میدان رفته بود و کلی میوه و خواروبار در ماشین داشت. چند نفر از همسایه‌ها نگذاشته بودند ماشینش را خالی کند با اصرار به این بهانه که می‌خواهیم زمینی بخریم و به همفکری شما احتیاج داریم او را با خود به بیمارستان بردند. کمی بعد برادرموسم آمد و گفت باید به بیمارستان برویم علی اکبر به دستش تیر خورده است. همه راه با خودم دعا می‌کردم که دستش ناقص نشده باشد وقتی به بیمارستان رسیدیم دلم ریخت. همه آنجا بودند انگار فقط ما در بیمارستان نبودیم. همه مردم کارخانه قند آنجا بودند فامیل و همسایه‌ها هم بودند آن وقت بود که فهمیدم ماجرا چیز دیگری است و علی اکبر شهید شده است.»

او ماجرای شهادت علی اکبر را این‌طور تعریف می‌کند: «آن روز یکی از افرادی که اسلحه را به کمیته آورده بود تا تحویل بدهد پسر بچه‌ای به همراه داشت. پسرک از غفلت بقیه استفاده کرده بود و با اسلحه به سمت علی اکبر شلیک کرده بود. تیر درست به سر پسرم خورده بود. پدرش رضایت داد؛ اما معلوم نشد ماجرا چه بود و چرا آن پسر بچه بین آن همه آدم به پسر من آن هم درست به سرش شلیک کرد. هیچ بعید نیست که سوء قصد بوده اما پدرش دلش را صاف کرد و رضایت داد.»

نمازش قصا می‌شد روزه می‌گرفت

مادر شهیدان موسوی درباره پسرش علی اکبر این‌طور توضیح می‌دهد: «اگر یک روز بیدار می‌شد و می‌دید سپیده زده و نمازش قصا شده آن روز را روزه می‌گرفت. به مسائل اخلاقی و شرعی خیلی پایبند

خیابان بیابان

وقتی طاهره خانم خودش را مستأجر جزیره می‌خواند دختر و عروسش می‌خندند. دخترش می‌گوید: «مادر جان این محله کلی پیشرفت کرده همه جا پر از خانه و آپارتمان شده است هنوز هم جزیره صدایش می‌زنی؟» پیرزن موهای سفیدش را زیر روسری مخفی می‌کند و می‌گوید: «این محله برای من همیشه جزیره است. من زمانی را به یاد می‌آورم که تمامی خیابان کارخانه قند ۱۰ خانه هم

نداشت. تا جایی که چشم کار می‌کرد بیابان بود. مادر زمینی ۳ هزار متری مستأجر بودیم که تنها دو اتاق در آن بود. یکی دست ما و دیگری مال صاحبخانه بود.

عروس ۱۴ ساله بودم که به این محله آمدم از خیابان جانباز تا تلاش کنونی به تعداد انگشتان دست هم

خانه نبود. همیشه فکر می‌کردم از داخل شهر من را به جزیره آورده‌اند. هنوز هم بعد از این همه سال این محله به چشم من جزیره متروک و دورافتاده‌ای است.»

او حرفش را این‌طور ادامه می‌دهد: «تمامی این جزیره پر از باغ‌های میوه و خانه باغ بود. جوی بزرگی از وسط این محله می‌گذشت. من و خواهر همسرم عصرها اطراف این جوی راه می‌رفتیم و تفریح می‌کردیم. دو سه سالی در خانه مستأجری ماندیم تا وقتی دختر ۱۰ ماهه‌ام در این خانه فوت کرد. شوهرم در باغ آستان قدس زراعت می‌کرد. آن سال کشاورز نمونه باغ امام (رضاع) شد و به او یک هزار متر زمین در محله کارخانه قند به عنوان جایزه دادند. این زمین را همسرم ساخت و در آن ساکن شدیم. بچه دومم سیدعلی اکبر در این خانه به دنیا آمد.»

طاهره خانم ۱۶ شکم زایمان کرده و تنها ۵ فرزند از آن زایمان‌ها عمرشان به دنیا بوده است و بقیه در خردسالی از دنیا می‌رفتند. البته الان از آن ۵ فرزند هم فقط یک دختر دارد و یک پسر: «علی اکبر و جوادم در جبهه شهید شدند. دخترم هم ۳۸ ساله بود که به خاطر سرطان سال ۸۸ از دنیا رفت. حالا از ۱۶ شکم زایمان تنها دو فرزند برایم باقی مانده است.»

بازیگوشی‌های علی اکبر

فاصله شهادت سیدعلی اکبر و سیدجواد ۵ سال بود جالب اینکه این دو برادر ۵ سال با هم فاصله سنی داشتند: «علی اکبر سال ۱۳۴۰ به دنیا آمد. فرزند دومم بود همان‌طور که گفتم فرزند اول فوت کرد و علی اکبر حکم فرزند اولم را داشت. او را مانند تخم چشم‌هایم دوست داشتم. پسرم از نوجوانی انقلابی تمام عیاری بود طوری که وقتی ۱۷ ساله بود ماشین پدرش را برمی‌داشت و به این بهانه که برای خرید خواروبار مغازه پدرش به بازار می‌رود ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کرد و به تظاهرات می‌رفت. ما تنها بقالی محله را داشتیم برای همین علی اکبر کمک دست پدرش بود. وقتی دیر برمی‌گشت و از او علتش را سؤال می‌کردیم زیر لب می‌گفت ماشین خراب شده بود. کلمه ماشین را بلند می‌گفت و خراب را آرام. برای اینکه دروغ نگفته باشد یک قطعه را باز می‌کرد و خودش می‌بست. یکی دو بار همسایه‌ها ماشینمان را دیده بودند که گوشه‌ای پارک است و به پدرش خبر دادند. خودمان می‌دانستیم سیدعلی اکبر به تظاهرات می‌رود چون از وقتی پدرش به تظاهرات می‌رفت او هم پدرش را همراهی می‌کرد. با این حال تا وقتی این موضوع علنی نشده بود از ترس اینکه

دلیل حسینی ابوالفضل برای برگزار شد تا بالاخره خیران محله دست به در احداث کنند.

از سوی دیگر پدر شهیدان موسوی، اگر دعوائی می‌شد برای ریش سفید می‌آمدند. اگر بنا بود به خواستگاری ریش سفیدی و بزرگ‌تری با خود می‌هم سراغ سید می‌آمدند. سید ۴ سال و دو فرزندش.